

هبوط در هیجستان:

بازخوانی تطبیقی کویریات شریعتی و هشت کتاب سپهری

منبع: سایت بی‌بی‌سی، روز سه‌شنبه، مورخ: ۹۲/۲/۳.

مدتهاست در اندیشه مقایسه میان کویریات علی شریعتی و اشعار و نوشته‌های عرفانی سهراب سپهری هستم.^۱ شریعتی، متفکر و روشنفکر دینی معاصر، تأثیر شگرفی بر فضای اندیشگی و دینی ما گذاشته است. عموم دست‌نوشته‌های او که ناظر به دغدغه‌های وجودی و باطنی او بود، پس از وفاتش در قالب دو کتاب به نام گفتگوهای تنهایی و هبوط در کویر منتشر شد. گفتگوهای تنهایی چنانکه خود شریعتی بعدها در نامه‌ای آورده، متضمن دغدغه‌های شخصی و باطنی و کویری، فارغ از اسلام‌یات و اجتماع‌یات اوست و به نحو پرنگی دغدغه‌های وجودی یک روشنفکر و احیاگر دینی را نشان می‌دهد. در اینجا، او سر در گریبان فرو برده و آنچه را که در خلوت به آن می‌اندیشیده، آشکار کرده است. در این مجال می‌کوشم قرابت‌ها و تفاوت‌های تأمل برانگیز میان نوشته‌های وجودی و عرفانی هبوط در کویر^۲ با اشعار و ایده‌های عرفانی سپهری را به بحث بگذارم. در این بحث تطبیقی، علاوه بر نوشته‌هایی چون «کاریز»، «نامه‌ای به دوست»، «دوست داشتن از عشق برتر است»، «نامه‌ای خطاب به دوستان عزیزم»؛ به مقاله «معبد» نیز خواهم پرداخت که مهم‌ترین نوشته هبوط در کویر است. از سوی دیگر، اشعار دفاتر گوناگون هشت کتاب نظیر «زندگی خواب‌ها»، «مسافر»، «حجم سبز»، «ما هیچ، ما نگاه...» و نوشته‌های اطاق آبی را که متضمن احوال باطنی و تجربه‌های شخصی سپهری است، در این مقایسه مدنظر قرار خواهم داد.

سپهری و شریعتی هم‌عصر بودند و کمابیش در یک افق زمانی زندگی می‌کردند. سپهری متولد ۱۳۰۷ بود و شریعتی ۱۳۱۲، سهراب ۱۳۵۹ از دنیا رفت و شریعتی ۱۳۵۶. سپهری متعلق به خطه کاشان بود و شریعتی در سبزوار به دنیا آمد. کاشانی هم که در نوشته‌های سپهری به آن اشاره رفته، خالی از کویر نیست و دست‌کم دشت‌های بزرگ کم‌آب در آن زیاد یافت می‌شود. خودش در اطاق آبی می‌گوید: «من کویر کم‌ندیده‌ام»؛ شریعتی هم که در کویر بزرگ شده بود. فضای نیمه شهری و غیرصنعتی که این دو در آن رشد کرده بودند، بدون تردید در زیست جهان آنها و نگرش‌شان به جهان پیرامون مؤثر بوده است.

۱. مقاله «کاریز» که در مجموعه آثار هبوط در کویر منتشر شده است، از پاره‌ای الهامات شریعتی که در خلوت خود با آنها مواجه بوده است، یا بختیاری‌هایی که به او روی آورده و عنایتی که خداوند به او داشته، پرده

۱. متن منقح شده و بازنویسی شده سخنرانی جلسات ۱ و ۲، سلسله جلسات «پیام عارفان برای زمانه ما»، سری دوم، پاییز ۱۳۹۱، مرکز اسلامی ولیعصر، تورنتو.

۲. علی شریعتی، هبوط در کویر، تهران، چاپخش، مجموعه آثار ۱۳، ۱۳۸۹.

برمی‌دارد. البته در گفتگوهای تنهایی نیز از این سنخ سخنان یافت می‌شود.^۳ این مقاله علی‌الظاهر شرح اتفاقی است که برای شریعتی افتاده و آن ملاقات با یک مقنی ورزیده و زبردست یزدی بوده که بر روی کاریزی کار می‌کرده است. شریعتی به کمک این استعاره، به نحو دل‌انگیزی احوال شخصی‌اش را شرح می‌دهد. ظاهر قصه ساده است؛ وقتی که وی در مزینان بوده، در سال‌های میان کودکی و جوانی، با اصرار زیادی که به یک مقنی کرده، توانسته به داخل یک چاه برود. این سفر برای او واجد درس‌های معنوی زیادی بوده و می‌پنداشته است که این مقنی تصادفی بر سر راهش قرار نگرفته است:

«من گاهی فکر می‌کنم که او روحی بزرگ و اسرارآمیز بوده است که برای بیدار کردن من مأمور شده بود تا نخستین درس را به روان این کودک - که در آینده آتش‌های بسیاری در او شعله خواهد کشید و عشق جنون‌آمیزش به بیداری و رهایی، جهان را با همه فراخی بر او تنگ خواهد کرد - با این نمایش ساده اما سمبلیک بیاموزد. درس‌هایی این چنین را، نه با گچ و تخته، جمله و جزوه، که با رمز می‌آموزند، به «اشاره» تعلیم می‌کنند، که این علم، نه علم «داشتن» است، علم «شدن» است، فن «دگرگون گشتن» است؛ اطلاع نیست، انقلاب است؛ نه دانستگی، که پیوستگی است. انباشتن حافظه نیست، به آتش کشیدن روح است. نه لذت که ریاضت؛ نه قلم که الم؛ نه ناز، نیاز؛ نه راحت، رنج؛ نه آرامش، اضطراب؛ نه سعادت، عظمت؛ نه سیرابی، عطش؛ نه رامش، عصیان؛ نه «بودن»، گشتن؛ نه ماندن، رفتن... چنین می‌پندارم که او یک مقنی نبود. هم «او» بود که این بار، در صورت یک مقنی، مرا از زیر این آسمان، از روی این زمین، برای تعلیم نخستین درس، برای فرود آمدن نخستین تازیانه بر یک روح بی‌درد و خواب‌آلود، به دل خاک برد، قلب سنگین زمان، آنجا که کمتر زندگی است، آنجا که به عدم نزدیک‌تریم، آنجا که سفر بزرگ‌مان را، پس از این حیات، باید از آنجا آغاز کنیم.»^۴

می‌بینید که شریعتی از مواجهه‌ای ساده بایک مقنی، چه پرداختی کرده است؛ پرداختی که از نظر نحوه روایت، شباهتی به داستان عاشق بخارایی و وکیل صدر جهان، در انتهای دفتر سوم مثنوی دارد. در آنجا هم، قصه، قصه ساده‌ای است، اما پرداخت مولانا ناب و تاثیرگذار است. شریعتی در انتهای مقاله اشاره می‌کند:

«از صحرا بازمی‌گشتم و نسیم، همچون مادر مهربان و آداب‌دانی که کودکان خویش را حق شناسی و ادب می‌آموزد، سرهای نهال‌های جوان و بوته‌های نوزاد و ساقک‌های شیرخواره غلات شیرمست خویش را، به نشانه حرمت وداع با من، خم کرده بود و من، در آخرین نقطه‌ای که شبح مبهم‌شان را در دور دست صحرا گم می‌کردم، سرم را بار دیگر برگرداندم، و با تکان پروقار و بزرگ‌منشانه دست‌هایم، سرشار از توفیق و لذت و غرور و نوازش، به احساسات خاموش و لبریز از خلوص و سرشار از معصومیت سبز این سبزه‌های معصوم پاسخ می‌گفتم.»

۳. در منبع ذیل، احوال وجودی و زمزمه‌های عرفانی شریعتی به نیکی تبیین شده است:

علی رهنما، مسلمانان در جستجوی ناکجاآباد، ترجمه کیومرث قرقلو، تهران، گام نو، ۱۳۸۳، فصول ۱۱ و ۱۲.

۴. همان، صفحات ۲۹۶-۲۹۴.

سپهری نیز در کتاب «اطاق آبی»، از تجربه‌های کودکان خود پرده برداشته و آن‌ها را به رشته تحریر درآورده است. این کتاب ۱۰ سال پس از وفات سپهری منتشر شد. نوشته‌ای که در ادامه می‌آید، مربوط به سال ۵۵ شمسی است، یعنی ۴ سال قبل از وفات سپهری.^۵ او به اطاق آبی که در باغ کاشان و محل زندگی خانواده او بود اشاره می‌کند، به خاطر ماری که در آن اطاق دیده می‌شود، خانواده به سمت دیگر باغ نقل مکان می‌کنند. اما آن اطاق برای سپهری اسرارآمیز باقی می‌ماند و هنگامی که حوالی پنجاه سالگی احوال خود را می‌نویسد، به این تجربه‌های دل‌انگیز کودکان اشاره می‌کند و از حال خوش خود پرده برمی‌گیرد:

«اطاق آبی خالی افتاده بود. هیچ کس در فکرش نبود. این *mystrium magnum* پشت درختان باغ کودکی من قائم شده بود. اما برای من پیدا بود. نیرویی تاریک من را به اطاق آبی می‌برد. گاه میان بازی، اطاق آبی صدایم می‌زد. از همبازی‌ها جدا می‌شدم، می‌رفتم تا میان اطاق آبی بمانم. و گوش بدهم. چیزی در من شنیده می‌شد. مثل صدای آب که خواب شما بشنود. جریانی از سپیده دم چیزها از من می‌گذشت و در من، به من می‌خورد. چشمم چیزی نمی‌دید: خالی درونم نگاه می‌کرد و چیزها می‌دید. به سبکی پر می‌رسیدم و در خودم کم‌کم بالا می‌رفتم و حضوری کم‌کم جای مرا می‌گرفت. حضوری مثل وزش نور. وقتی که این حالت ترد و نازک مثل یک چینی ترک می‌خورد، از اطاق می‌پریدم بیرون. می‌دویدم میان شلوغی اشکال. جایی که هر چیز اسمی دارد. طاقت من کم بود. من بچه بودم. اطاق آبی در همه جای کودکی‌ام حاضر بود. وارد خواب‌هایم می‌شد... پنهانی به اطاق آبی می‌رفتم. نمی‌خواستم کسی مرا بباید. عبادت را همیشه در خلوت خواسته‌ام. هیچ وقت در نگاه دیگران نماز نخوانده‌ام (مگر وقتی که بچه‌های مدرسه را برای نماز به مسجدی می‌بردند و من میان‌شان بودم). کلمه «عبادت» را به کار بردم، نه من برای عبادت به اطاق آبی نمی‌رفتم. اما میان چار دیواری‌اش هوایی به من می‌خورد که از جای دیگر می‌آمد. در وزش این هوا غبارم می‌ریخت. سبک می‌شدم. پر می‌کشیدم. این هوا آشنا بود. از دریچه‌های محرمانه خواب‌هایم آمده بود. اما صدایی که از اطاق آبی مرا می‌خواند، از آبی اطاق بلند می‌شد... آبی آشنا بود. من کنار کویر بودم و بالای سرم آبی فراوان بود. روی زمین هم ذخیره آبی بود: نزدیک شهر من معدن لاجورد بود. روی کاشی‌ها آبی‌ها دیده بودم. در تذهیب قرآن‌ها، لاجورد کنار طلا می‌نشست. با لاجورد، مادرم ملافه‌ها را آبی می‌کرد و بند رخت تماشایی می‌شد.»^۶

همان‌طور که پیشتر آمد، تجربه زیستن در کویر هم برای سپهری رخ داده هم برای شریعتی؛ در عین حال سپهری عمیق‌تر و شاعرانه‌تر به حس نوستالژیک دوران کودکی پرداخته است. چنانکه در می‌یابم، برای سپهری به گواهی

۵. برای آشنایی بیشتر با احوال شخصی و دغدغه‌های وجودی سپهری، نگاه کنید به:

پریدخت سپهری، هنوز در سفرم: شعر و یادداشت‌های منتشر نشده از سپهری، تهران، فرزان، ۱۳۸۰

کامیار عابدی، دو رساله درباره سهراب سپهری، تهران، نشر بازتاب نگار، ۱۳۸۷.

۶. سهراب سپهری، اطاق آبی، تهران، سروش، ۱۳۸۳، صفحات ۲۳-۲۱.

آنچه در «ما هیچ، ما نگاه» آمده، دوران کودکی علاوه بر دربرداشتن حس نوستالژیک ناشی از عدم مسئولیت و سبکباری، فرصتی است که شخص به نحو بی‌واسطه و بدون مدد گرفتن از مفاهیم و تصورات و تصدیقات، با جهان پیرامون مواجه می‌شود و این نوع مواجهه غریب، شبیه آن چیزی است که عرفا از آنبه «حیرت» یاد می‌کنند؛ یعنی مواجهه پیشامفهوم^۷ و پیشاتصوری با هستی.

عنوان یکی از اشعار کتاب «ما هیچ، ما نگاه» عبارت است از «بی‌روزها عروسک» که در آن سهراب به کودکی و تجارب غریب باطنی خود اشاره می‌کند. از آن روشن‌تر در شعر «از آب‌ها به بعد» و «اینجا پرنده بود»، تجارب ناب عارفانه خویش را به تصویر می‌کشد:

«روزی که / دانش لب آب زندگی می‌کرد / انسان / در تنبلی لطیف یک مرتع / با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود / در سمت پرنده فکر می‌کرد / با نبض درخت، نبض او میزد / مغلوب شرایط شقایق بود / مفهوم درشت شط / در قعر کلام او تلاطم داشت / انسان / در متن عناصر / می‌خوابید / نزدیک طلوع ترس، بیدار / می‌شد / اما گاهی / آواز غریب رشد / در مفصل ترد لذت / می‌پیچید / زانوی عروج / خاکی می‌شد».^۸

زمانی که انسان در سمت پرنده فکر می‌کرد و نبض او با نبض درخت می‌زد و در متن عناصر می‌خوابید، وقتی است که به نحو پیشامفهوم و غیرتصوری با جهان پیرامون رابطه برقرار می‌کرد و این ذهن بکر و بسیط بسیار مستعد مواجهه با امر بیکران بود.^۹ به همین دلیل، دوران کودکی که تداعی‌کننده سادگی لطیف ذهن است، در سپهری حسی نوستالژیک برمی‌انگیزد:

«روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود / روزگاری که در سایه برگ ادراک / روی پلک درشت بشارت / خواب شیرینی از هوش می‌رفت / از تماشای سوی ستاره / خون انسان پراز شمش اشراق می‌شد».^{۱۰}

ارتباط ما با جهان پیرامون، تخاطب معنایی و انتقال معرفت از طریق مفاهیم است. ما بدون مفاهیم و تصورات و تصدیقات نمی‌توانیم بیندیشیم و عبارت‌پردازی کرده و با یکدیگر سخن بگوییم. سهراب از دوران کودکی که نماد بساطت ذهنی و حداقلی بودن تصورات و تصدیقات است، یاد می‌کند:

«کودک آمد میان هیاوی ارقام / ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب! / خیس حسرت، پی‌رخت آن روزها می‌شتابم / کودک از پله‌های خطا رفت بالا / ارتعاشی به سطح فراغت دوید / وزن لبخند ادراک کم شد».^{۱۱}

pre-conceptual .v

۸. سهراب سپهری، هشت کتاب، دفتر «ما هیچ، ما نگاه»، شعر «از آب‌ها به بعد»

۹. در باره مواجهه غیر مفهومی و تصویری با امر بیکران در دفتر «ما هیچ، ما نگاه» به تفصیل سخن گفته ام. نک: سروش دباغ، «فلسفه لاجوردی سپهری»، سایت جرس، شهریور ۱۳۹۱:

<http://www.begin.soroushdabagh.com/pdf/211.pdf>

۱۰. سهراب سپهری، هشت کتاب، دفتر «ما هیچ، ما نگاه»، شعر «اینجا پرنده بود»

۱۱. همان، شعر «چشمان یک عبور»

مولانا نیز از منظر خویش، در دفتر سوم مثنوی به این امر اشاره می کند:

این جلالت در دلالت صادق است
جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد پران چون خدنگ^{۱۲}

بنا بر رأی مولوی، رابطه پیشامفهوم با مبدأ عالم بیکران، لب و گوهر حیرت عارفانه است؛ جمله ادراکات و تصورات و تصدیقات پس از آن مواجهه در می رسد. به نزد سپهری، دوران کودکی نماد خوبی برای اشاره به دوران بساطت ذهن است؛ بساطتی که تداعی کننده حیرت و بی چونی و بی صورتی است:

از قدح های صور کم باش مست
تا نگر دی بت تراش و بت پرست
حیرت محض آردت بی صورتی
زاده صدگون آلت از بی آلتی^{۱۳}

مطابق با رأی برخی شارحان هشت کتاب، سهراب در کتاب «ماهیچ، ما نگاه»، بر بازگشت به دوران اساطیری و نوستالژی دوران کودکی تأکید می کند.^{۱۴} باید سر این مطلب را به درستی فهمید و متوجه شد که او چه معنایی را از این امر مراد می کند. این سخنان درباره دوران کودکی، نه فقط صبغه نوستالژیک بلکه سویه سلوکی و معرفتی هم دارد. سپهری در جایی از اطاق آبی، می گوید که با ورود به اطاق آبی، به آرامش در تهی می رسید:

«در اطاق آبی فرش نبود. صندوق مخمل نبود. لاله و آینه نبود. هیچ چیز به خالی اطاق چنگ نمی زد. اطاق آبی خالی بود مثل روان تائوئیست. می شد در آن به «آرامش در تهی» رسید. به السکینه رسید. هیچ کس به اطاق آبی نمی رفت. من می رفتم.»

مفهوم سکینه، یادآور "emptiness" در سنت شرقی و عرفان بودیستی و چینی است و بیش از هر چیز با خالی کردن ذهن از تصورات و تصدیقات ارتباط دارد. اشعار دفتر «ماهیچ، ما نگاه» بیش از هر چیز متضمن این معناست.

۱۲. جلال الدین رومی، مثنوی معنوی، به تصحیح و پیشگفتار عبدالکریم سروش، دفتر سوم، ابیات ۳۷۲۱-۳۷۲۰.

۱۳. همان، مجلد ششم، ابیات ۳۷۰۷ و ۳۷۱۳.

۱۴. کامیار عابدی، از مصاحبت آفتاب: زندگی و شعر سهراب سپهری، تهران، نشر ثالث، ۱۳۸۶، صفحات ۲۶۹-۲۶۱.

به جای این که ذهن با جهان پیرامون ارتباط برقرار کند؛ دیدن در اینجا محوریت می‌یابد، دیدنی که حیرت دل‌انگیزی را برای سالک به همراه می‌آورد.

۲. اکنون به دیگر نوشته‌های شریعتی تحت عنوان «نامه‌ای به دوست» نظر می‌افکنیم. در این متن شریعتی از من‌های مختلف خود یاد کرده است. به نظر می‌رسد او در خلوت با خود می‌اندیشیده که تصویری که دیگران از او دارند، با تصویری که علی شریعتی از خویشتن داشته، بسیار متفاوت است و با خود زمزمه می‌کرده که «زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم»:

« من از مدت‌ها پیش متوجه شده‌ام که یکی نیستم. شعر ابوالفضل سبحانی یادت هست که مرا نقاشی کرده بود؟ می‌دیدم که چندین منم. یک من زاده مدینه که قبله‌اش کعبه است و ایمانش در حرا بسته شده است و روح و هیجان و احساسش در زیر دست‌های ابراهیم و موسی و مسیح و محمد و علی و ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و سمیه... شکل گرفته است. یک من بیگانه با مدینه، که آنجا را نمی‌شناسد، ایمان را احساس نمی‌کند. سراپا عقل است و منطق خشک است و فلسفه است و دو دو تا چهار تا. زاده آتن و پرورده سقراط و همچنان آمده تا افلاطون و ارسطو و بوعلی و ابن رشد و ابن خلدون و رفته تا هگل و دکارت و کانت و سارتر و افتاده در علم و سردرآورده از سوربن. یک من بیگانه با این هر دو. آنکه بیشتر از «من»‌های دیگرم شهرت یافته است و خود را نشان داده و همان که تو او را به نام من و در زیر عکس من توصیف کردی که جوان است و نویسنده است و پر دل و گرده است و هوشیار است و خلاصه بهترین طرز تبلیغ آگهی از رادیو! چه شگفت‌انگیز! این من که مردم همه مرا بدان می‌شناسند، از همه من‌های دیگرم با «من» بیگانه‌تر و ناشناس‌تر است... یک من فکر می‌کند. من دیگری هست که احساس می‌کند. من دیگری است که عصیان می‌کند و من‌های دیگر و من‌های دیگر که همه هستند، اما دروغین. من راستین، دیگر است. کدام؟ اینجاست که ناچار از گفتن می‌مانم. نمی‌توانم. سکوت سنگین و دردبار همین جا فرا می‌رسد.»^{۱۵}

شریعتی در انتهای این مقاله از تعبیری استفاده می‌کند که به یکی از اشعار سپهری شباهت زیادی دارد. جالب است که تاریخ نوشته شدن این دو هم کم و بیش یکسان است. شریعتی می‌نویسد:

«زیستن مشکل شده است و لحظات چنان به سختی و سنگین بر من گام می‌نهند و دیر می‌گذرند که احساس می‌کنم خفه می‌شوم. هیچ نمی‌دانم چرا؟ اما می‌دانم کس دیگری به درون من پا گذاشته است و اوست که مرا چنان بی‌طاقت کرده است که احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم در خودم بگنجم. در خودم بیارامم. از «بودن» خویش بزرگ‌تر شده‌ام و این جامه بر من تنگی می‌کند. این کفش تنگ و بی‌تابی فرار! عشق آن سفر بزرگ!... اوه چه می‌کشم!! چه خیال‌انگیز و جانبخش است «اینجا نبودن»!^{۱۶}

۱۵. مبوط در کویر، صص ۳۰۸-۳۱۱ و ۳۱۷-۳۱۵.

۱۶. همان، صفحات ۳۲۲-۳۲۱.

و سپهری این چنین می‌سراید:

«کفش‌هایم کو،/ چه کسی بود صدا زد: سهراب؟! / آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ/ ... باید امشب بروم/ من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم/ حرفی از جنس زمان نشنیدم/...باید امشب بروم/ باید امشب چمدانی را/ که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم/ و به سمتی بروم/ که درختان حماسی پیدا است/ رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند/ یک نفر باز صدا زد: سهراب!/ کفش‌هایم کو؟»^{۱۷}

سفر بزرگ معنوی که شریعتی از آن سخن می‌گوید، متلائم با طلب کفش و عزم سفر به نزد سپهری است. در شعر دیگری از دفتر «حجم سبز»، باز هم سهراب بی‌تابی خود را به وضوح نشان می‌دهد:

«در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!/ ... در دل من چیزی است، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح/ و چنان

بی‌تابم، که دلم می‌خواهد/ بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه/ دورها آوایی است، که مرا می‌خواند».^{۱۸}

این سبکبازی و سبکبالی و شوق به سفر و در جا نزدن و نماندن و عبور کردن، هم در «نامه‌ای به دوست» شریعتی و هم در دو شعر یاد شده از سپهری دیده می‌شود.

۳. اینک مایلم به مقولهٔ عشق در آثار این دو شخصیت فرهنگی معاصر بپردازم. آنچه محل استشهاد من در آثار شریعتی است، مقالهٔ مشهوری است با عنوان «دوست داشتن از عشق برتر است» که در هبوط در کویر منتشر شده؛ تصویری که نویسنده در این مقاله از عشق به دست می‌دهد، با تصویر متعارف از مفهوم عشق، متفاوت است. در این نوشته، شریعتی به عشق بار معنایی منفی می‌دهد و عشق را نوعی حس تملک‌خواهانهٔ شخص نسبت به معشوق معنا می‌کند؛ در مقابل دوست داشتن که در خویشاوندی میان دو روح پدید می‌آید، مانند تلقی‌ای که افلاطون از مفهوم «عشق» در رساله ضیافت بدست می‌دهد. در واقع در نگاه شریعتی، دوست داشتن از مقوله عشق رمانتیک نیست؛ عشقی که به رابطه جنسی ختم می‌شود. چنانکه برای سپهری هم عشق، غیررمانتیک است و بیشتر از سنخ احوال باطنی و وجودی است.

برای ایضاح بیشتر بحث، خوب است اصناف عشق‌ورزی را از یکدیگر تفکیک کنیم. عنایت داشته باشیم که این تقسیم‌بندی صبغهٔ استقرایی دارد و به حصر منطقی انجام نشده است.^{۱۹}

مطابق با تلقی اول، رابطهٔ عاشقانه‌ای که بین دو شخص برقرار می‌شود، سویهٔ رمانتیک و اروتیک دارد و با ابراز علاقهٔ شدید عاطفی و روابط جنسی عجین است. این نوع رابطهٔ عاشقانه خود بر دو نوع است: مملکانه و غیر

۱۷. هشت کتاب، دفتر حجم سبز، شعر "ندای آغاز"

۱۸. همان، شعر "در گلستانه".

۱۹. در مصاحبه ذیل تحت عنوان "فیلسوف هم بازیگر عشق و هم تماشاگر عشق است"، از اصناف عشق‌ورزی به تفصیل سخن گفته ام:

<http://www.begin.soroushdabagh.com/pdf/85.pdf>

متملکانه. در نوع متملکانه، عاشق می خواهد معشوق را برای خود تصاحب کند و صرفاً در این اندیشه است که از مواهب این همنشینی جسمانی و عاطفی برخوردار گردد؛ در حالیکه در رابطه عاشقانه غیر متملکانه، عاشق محبوب را در تملک خود نمی خواهد و کامیابی و خوشبختی معشوق برایش محوریت دارد و محبوب را در وهله نخست برای خود معشوق می خواهد، نه آنچه از این همنشینی عاید او می شود. از عشق نوع نخست که در گذریم، دیگر اصناف عاشقی که در ذیل می آید، جملگی غیر متملکانه اند.

تلقی دوم، عشق افلاطونی است که در آن عاشق بدون شائبه و با تمام وجود به شخصی دیگر عشق می ورزد؛ کسی که در زندگی شخصی و تحول روحی و معرفتی او تاثیر شگرفی داشته است: نظیر رابطه مولانا و شمس تبریزی؛ رابطه شریعتی با ابودر و ماسینیون؛ رابطه اقبال لاهوری و عبدالکریم سروش با مولانا. این سنخ روابط، عاشقانه هستند؛ عشق یک روح به روحی دیگر که شریعتی از آن تعبیر به «دوست داشتن» می کند.

تلقی سوم، سنخ دیگری از عشق افلاطونی است که متعلقش در یک انسان متجلی و محقق نمی شود؛ همان عشقی که عرفا از آن به عشق آسمانی یاد می کنند و متعلقش محبوب ازلی است. وقتی که مولانا از خداوندی که چون عشق است سخن می گوید، این معنا از عشق را مدنظر دارد. به بیان دیگر، در این تلقی، خود خداوند، عشق است؛ نه این که در محبوبی دیگر مثل شمس تبریزی تجلی کرده باشد:

دو هزار ملک بخشد شه عشق، هر زمانی
من ازو به جز جمالش طمعی دیگر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی
که ز روز و شب گذشتم، خبر از سحر ندارم^{۲۰}

در ابیات «نی نامه» مثنوی و همچنین داستان «پادشاه و کنیزک» در دفتر اول، این مضامین بلند عشق شناسانه به تصویر کشیده شده است.^{۲۱} در آنجا، متعلق این رابطه سلوکی و عاشقانه، خود خداوند است:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طیب جمله علت های ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق آن زنده گزین کو باقیست

۲۰. جلال الدین محمد بلخی، گزیده غزلیات شمس، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۷۷، غزل ۲۶۲.

۲۱. برای بسط بیشتر این تلقی از مفهوم عشق، به عنوان نمونه، نگاه کنید به:

عبدالکریم سروش، قمار عاشقانه، تهران، صراط، ۱۳۷۹.

کز شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن بگزمین که جمله انبیا

یافتند از عشق او کار و کیا^{۲۲}

نوع چهارم عبارت است از عشق نوع دوستانه^{۲۳}، که در آن، عاشق بی‌علت و بی‌رشوت به دیگر موجودات عشق می‌ورزد؛ عشقی که متضمن دستگیری کردن از دیگران و شریک درد و رنج آنها شدن بدون هیچ چشمداشتی است؛ مانند عشقی که مادر ترزا نسبت به هم‌نوعان خود می‌ورزید. به میزانی که شخص در راستای کاهش درد و رنج دیگران گام بردارد، این نحوه از مناسبات عاشقانه را تحقق بخشیده است.^{۲۴}

وقتی شریعتی از رابطه عاشقانه در این مقاله سخن می‌گوید، به نظر می‌رسد از «عشقی» سخن می‌گوید که می‌تواند ذیل عشقِ رمانتیکِ نوع اول قلمداد گردد؛ عشقی که متملکانه است. اما وقتی از «دوست داشتن» یاد می‌کند، نوع دوم عشق‌ورزی را مد نظر دارد؛ عشق غیر متملکانه‌ای که انسان به خویشاوند روحی خود می‌ورزد. شریعتی در دیگر نوشته‌های کویری خود، علاوه بر عشق نوع دوم، از عشقی یاد می‌کند که در این تقسیم‌بندی چهارگانه جایی ندارد؛ عشقی که ناظر به تأمل و درنگ در باب «سرشت سوگناک هستی» و وجه تراژیک زندگی است و با تنهایی معنوی عجین؛ و در عین حال، با درک سپهری از مفهوم عشق متلائم و متناظر است. خوبست بخش‌هایی از مقاله «دوست داشتن از عشق برتر است» را مرور کنیم:

«و چه می‌داند که از آن عشق‌ها که همه حیل‌هایی است تا بشر را کارگزار طبیعت کنند و خدمتگزار اجتماع، عشق بزرگ‌تری نیز وجود دارد که همچون دیگر عشق‌ها ابزار کار نیست و آن عشق انسان به انسان، عشق یک روح به یک روح است. یک روح تنها و نیازمند به یک روح زیبا و نفیس و ثروتمند، عشق یک «خویشاوند» به «خویشاوند» خود، در این انبوه خلق که همچون حشرات از زمین می‌رویند و هر یک به «مصلحتی» در این «روزمرگی» آلوده، در هم می‌لولند و می‌میرند. دریغ آمد که آن را نیز «عشق» بنامم که شاعران آلوده‌اش کرده‌اند. خواستم «ارادت» بخوانم، ملاها به حماقتش کشانده‌اند. گفتم بهترین کلمه در اینجا «خویشاوندی» است، خویشاوندی دو روح، دو بیگانه: با لطافت زیبایی که در ساختمان این کلمه است: «خویش» و «وند»! ترسیدم که نفهمند. به هر حال می‌گویم دوست داشتن. و مقصودم عشق و ارادت و ایمان دو روح آشنای خویشاوند است. دو «انسانی» که جز آن خمیره صمیمی و ناب و منزهی که «منِ انسانی خالص» هر کسی را می‌سازد، هیچ مصلحتی و

۲۲. جلال‌الدین رومی، مثنوی معنوی، به تصحیح و پیشگفتار عبدالکریم سروش، مجلد اول، ابیات ۲۳ و ۲۵، ۲۲۰-۲۱۹.

۲۳altruistic

۲۴. در مقاله «طرحواره‌ای از عرفان مدرن ۳: در غیاب رنج دیگری»، از این نوع رابطه عاشقانه سخن گفته‌ام. نگاه کنید به:

<http://www.begin.soroushdabagh.com/pdf/201.pdf>

ضرورتی آنان را به یکدیگر نمی‌پیوندند، پیوندی که نه طبیعت، نه خلقت، بلکه تنهایی میان دو تنهای خویشاوند بسته است و... نمی‌دانم چه بگویم؟ به هر حال، آنچه من از ماسینیون در مغز استخوانم، در عمق فطرتم، احساس می‌کنم. آن که در حیاتش احساس می‌کردم هر روز، دست در دست او، به آن «نمی‌دانم کجایی» که همواره حسرت دورافتادنش را داریم، نزدیک‌تر می‌شوم، و در نگاهش «آن نمی‌دانم که» ای را که همیشه در انتظار باز یافتنش بی‌آرامیم، می‌بینم.»^{۲۵}

ماسینیون یکی از افرادی است که مصداق تجلی این رابطه عاشقانه برای شریعتی است؛ رابطه عاشقانه‌ای که از خویشاوندی یک روح با روحی دیگر حکایت دارد؛ اما شریعتی نام این رابطه را دوست داشتن می‌گذارد. پس از این مقدمات او می‌گوید:

«عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نایبایی. اما دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال... عشق با شناسنامه بی‌ارتباط نیست و گذر فصل‌ها و عبور سال‌ها بر آن اثر می‌گذارد، اما دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می‌کند و بر آشیانه بلندش روز و روزگار را دستی نیست... عشق، در هر رنگی و سطحی، با زیبایی محسوس، در نهان یا آشکار، رابطه دارد. چنان که شوپنهاور می‌گوید: "شما بیست سال بر سن معشوق‌تان بیفزایید آنگاه تاثیر مستقیم آن را بر روی احساس‌تان مطالعه کنید!"... عشق تملک معشوق است و دوست داشتن تشنگی معهود شدن در دوست... در عشق رقیب منفور است و در دوست داشتن است که «هواداران کویش را چو جان خویشان دارند»... دوست داشتن ایمان است و ایمان یک روح مطلق است، یک ابدیت بی‌مرز است، از جنس این عالم نیست... عشق لذت جستن است و دوست داشتن پناه جستن. عشق غذا خوردن یک گرسنه است و دوست داشتن «هم‌زبانی در سرزمین بیگانه یافتن» است.»^{۲۶}

شریعتی در ادامه توضیح می‌دهد که وقتی رابطه دوستانه بین دو نفر برقرار است و یکی روی در نقاب خاک می‌کشد و در گور می‌خوابد، از دوست خویش به جد می‌خواهد که آن چنان مویه و زاری نکند و به خود پردازد؛ اما در رابطه عاشقانه تملکانه، فرد در سوگ دیگریناگزیر باید ماه‌ها و سال‌ها عزادار و سیاه پوش بنشیند:

«آری تو ای مملو از بودن و توانستن و حس کردن و تپیدن. و ای پر از زندگی، ای سرشار از بودن!... مرا در اینجا، در این تنهایی جاوید و ساکت، آرام بگذار! تو بیست سال دیگر بی من، باید دست در آغوش لحظات سرشار از بودن و زندگی کردن؛ باشی و زندگی کنی... باشی و زندگی کنی... آری، باشی و زندگی کنی... که دوست داشتن از عشق برتر است و من، هرگز خود، را تا سطح بلندترین قله عشق‌های بلند، پایین نخواهم آورد.»^{۲۷}

۲۵. هبوط در کویر، صفحات ۳۲۷-۳۲۶.

۲۶. همان، صفحات ۳۳۱، ۳۲۷-۳۲۹.

۲۷. همان، صفحات ۳۴۳-۳۴۲.

در این تلقی، از دوست داشتنی سخن به میان آمده که فوق عشق می‌نشیند، البته از عشقی که توأم با تملک است. بر آن نیستم که بر تقسیم‌بندی شریعتی صحنه بگذارم و بگویم نمی‌توان عشق رمانتیک غیرمتملکانه‌ای را سراغ نگرفت؛ اما می‌توان واقعیتهای هم در این رابطه عاشقانه‌ای که توأم با تملک است، سراغ گرفت.^{۲۸} اما علاوه بر این‌ها، معنای دیگری از عشق را هم می‌توان در کویریات شریعتی سراغ گرفت. عشقی که ناظر به جداافتادگی سالک از مبدأ عالم است، اما نه با تصویری که مولانا می‌سازد؛ چرا که مؤلفه «تنهایی» در تلقی شریعتی پررنگ است. مولاناهم از «جدایی» یاد می‌کند، اما بسامد واژه تنهایی در کویریات بسییشتر است. شریعتی خطاب به دوستانش می‌نویسد:

«مثنوی را پیدا کنید و بخوانید. چه خوب است که خود را کم‌کم به مثنوی معتاد کنید. معتاد! می‌دانی چه می‌گویم؟ کتاب من کویر است و کتاب او، بهشتی که در کویر رویانده است؛ من تا آنجا آمده‌ام که این مرتع آباد زندگی را که در آن می‌چرند و می‌خرامند کویر دیده‌ام، مولوی از این مرحله گذشته است و بر این کویر، مرتع آباد یک زندگی را ساخته است، کاشته و رویانده است.»^{۲۹}

این تفاوتی است که شریعتی بین خویش و مولانا احساس کرده، در ادامه می‌گوید:

«این که می‌گویم مسأله دین و بی‌دینی مسأله اساسی نیست، اینجا است. مسأله اساسی که در وجود و در حیات مطرح است، «چه اندازه بودن» است، «چگونه بودن» و «چقدر بودن» خود آدم است. دریا بودن یا انگشتوانه بودن؟ مرغ خانگی بودن یا شاهین شکارجو بودن. انگشتوانه! چه با آب زمزم پر شود و چه با آب آبگوشت، چه با شیر مادر و چه با شیر خشک؟ چه خواهد بودن؟»^{۳۰}

از نظر شریعتی مهم آن است که انسان هاضمه فراخ وجودی کسب کرده باشد، نه این که چیزهایی لقلقه زبانش باشد. در انتهای این نامه باز به قصه عدم و کویر گریز می‌زند:

«صحرای بی‌کرانه عدم، خوابگاه مرگ و جولانگاه هول، ... آسمان! کشور سبز آرزوها، چشمه مواج و زلال نوازش‌ها، امیدها و انتظار!... و آن‌گاه می‌بینی، در این کویری که به عدم می‌ماند، عدم - آن چنان که خدا نیز خلقت جهان را در اینجا آغاز کرد - «انسانی تنها»، این خدا گونه تبعیدی، در اعماق دور این کویر بی‌کرانه پرافتاب، دست اندر کار یک «توطئه بزرگ» است.»^{۳۱}

۲۸. هنگامیکه به مقاله «دوست داشتن از عشق برتر است» می‌اندیشیدم، به یاد پدیده تلخ اسیدپاشی افتادم که در چند سال گذشته در ایران شیوع پیدا کرده است. در این موارد وقتی فرد پاسخ دلخواهش را از محبوبش نمی‌گیرد، بلافاصله دشمن او می‌شود، به طوری که حتی حاضر نیست که آن محبوب سابق دمی پس از او خوشیخت باشد و به راحتی زندگی کند. این همان رابطه متملکانه است که بدل به نفرت می‌شود و شخصیت فرد را ویران می‌کند. این پدیده دل آزار، البته آسیب‌شناسی اجتماعی مخصوص به خود را طلب می‌کند.

۲۹. همان، صفحه ۶۷۱.

۳۰. همان، صفحات ۶۷۴-۶۷۳.

۳۱. همان، صفحه ۶۷۶.

انسانی که در اعماق دور این کویر، به تعبیر شریعتی، تبعیدی شده، انسانی است که با تنهایی معنوی خو کرده است. مولانا بر روی این کویر است که یک مرتع آباد می‌سازد؛ اما شریعتی همین جا می‌ایستد و به همین خاطر، تنهایی‌اش با حزن عجین است، همان‌طور که سهراب می‌گوید:

«آدم اینجا تنهاست/ و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاریست».^{۳۲}

خلاصه کنم؛ عاشقی و دوست داشتن در کویریات متضمن سه معناست: یکی عشقی که با تملک عجین است و مذموم است. دومی، دوست داشتن که همان عشق دو خویشاوند به یکدیگر است. و سومی، عشقی که ناظر به سرشت سوگناک هستی است و با تنهایی عجین است. عشقی که در کویر برهوت می‌روید و بیش از هر چیز نمادی است از مواجهه با بیکرانگی و عدم؛ عدم نه به معنای پوچی، بلکه به معنای ساحتی از هستی که فوق اعداد و اضداد است و بی‌رنگ و بی‌چون است و سالک را در بر می‌گیرد:

فارغ از سودم و زیان، چو عدم
طرفه بی سود و بی زیان که منم!^{۳۳}

سپهری هم وقتی از عشق در هشت کتاب سخن می‌گوید، همین معنای اخیر را مراد می‌کند. او نه از عشق رمانتیک یاد می‌کند، نه از عشق خویشاوند به خویشاوند روحی و نه از عشقی که نمادش محبوب ازلی است؛ بلکه از عشقی سخن می‌گوید که با تنهایی و کویری بودن عجین است:

«دچار یعنی/ عاشق/ و فکر کن که چه تنهاست/ اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد».^{۳۴}

نوعی از عاشقی که تنهایی از مقومات آن است:

«و عشق/ سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست/ و عشق/ صدای فاصله‌هاست/ صدای فاصله‌هایی که/ غرق ابهامند/ نه/ صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند/ و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر/ همیشه عاشق تنهاست/ و دست عاشق در دست ترد ثانیه هاست».^{۳۵}

اینجا منظور از عاشقی، نه آشنایی با یک روح خویشاوند است، که شریعتی به آن دوست داشتن می‌گوید، نه عشق نوع دوستانه و نه عشق به خداوند؛ بلکه عشقی است که با تنهایی وجودی عجین است. اگر سپهری را با شاعر معاصر،

۳۲. هشت کتاب، دفتر «حجم سبز»، شعر «واحه ای در لحظه»

۳۳. گزیده غزلیات شمس، غزل ۲۸۱.

۳۴. هشت کتاب، «مسافر»

۳۵. همان

فروغ فرخزاد مقایسه کنیم، این تفاوت به مصداق «تعرف الاشیا باضدادها» آشکارا دیده می شود.^{۳۶} عشق در اشعار فروغ، سوییۀ رمانتیک پررنگی دارد:

«من از نهایت شب حرف می‌زنم / من از نهایت تاریکی / و از نهایت تاریکی / اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور / و یک دریچه که از آن / به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم».^{۳۷}

در مقابل، سپهری در عشق، غربت و حیرتی را می‌بیند و سراغ می‌گیرد که ناظر به سرشت سوگناک زندگی است:

«صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است / که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید / در ابعاد این عصر خاموش / من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم / بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است / و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش بینی نمی‌کرد / و خاصیت عشق این است».^{۳۸}

عاشقی در نگاه سپهری علاوه بر این که صبغۀ تراژیک و حزینی دارد و غیررمانتیک است، با سبکباری و سبکبالی و رهایی در می‌رسد. بدین معنا که شخص گویی تجربه به خود وانهاده شدن و ترک تعلقات را هم از سر می‌گذراند:

«و عشق، تنها عشق / ترا به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس / و عشق، تنها عشق / مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد / مرا رساند به امکان یک پرنده شدن».^{۳۹}

امکان پرنده شدن، بیش از هر چیز متضمن ترک تعلقات است و پرواز کردن در فضاها بی‌کمران؛ سپهری این مؤلفه را در عاشقی می‌بیند. یکی از دلایل دل‌باختگی او در برابر پدیده باد همین است؛ چرا که باد، نماد بی‌جایی و ترک تعلقات است.

۴. مقاله دیگری از کویریات که در این مقایسه از نظر می‌گذرانیم، «معبد» است.^{۴۰} مقاله «معبد» ترجمانِ تطورِ احوال باطنی شریعتی است؛ روزگاری که در شب زندگی می‌کرد و ضمیر سرد و زمستانی و فسرده‌ای داشت تا روزگاری که احوال گوناگونی را از سر گذراند و ناگهان در وجودش شعله‌های نور زبانه کشید تا انتهای مقاله که با فضایی ابهام‌آمیز و مه‌آلود مواجهیم.

۳۶. در مقاله ذیل، مفهوم عشق در اشعار فروغ فرخزاد و سهراب سپهری را با یکدیگر مقایسه کرده‌ام:

سروش دباغ، «ناتوانی دستهای سیمانی»، سایت جرس، تابستان ۱۳۹۱:

<http://www.begin.soroushdabagh.com/pdf/215.pdf>

۳۷. فروغ فرخزاد، مجموعه اشعار فروغ، آلمان، انتشارات نوید، دفتر «تولد دیگر»، شعر «هدیه»

۳۸. سهراب سپهری، هشت کتاب، دفتر «حجم سبز»، شعر «به باغ همسفران».

۳۹. همان، دفتر «مسافر»

۴۰. در باب این مقاله در قلمرو شریعتی پژوهی، نوشته‌های متعددی موجود است. به عنوان نمونه، نگاه کنید به: فرامرز معتمدی دزفولی، کویره تجربه مدرنیته

/یرانی، تهران، قلم، ۱۳۸۷.

خوانش من از این مقاله و توسعا کویریات با قرائت رایج و متعارف از آن، متفاوت است.^{۴۱} چنانکه در می‌یابم، شریعتی در انتهای مقاله «معبد»، روشنی را فراچنگ نمی‌آورد و به گواهی متن، ابهام و فضای خاکستری همچنان در ذهن و ضمیر او بر جای می‌ماند. او این دغدغه‌ها را به نیکی بر آفتاب افکنده و کوشیده از مؤلفه‌هایی مانند تنهایی و برخی مفاهیم برساخته خویش مدد بگیرد تا احوال وجودی خود را بهتر روشن سازد:

« و من این چنین در شب می‌زیستم؛ این چنین با شب خو کرده بودم. و من - که دلکش‌ترین سرودها را در ستایش روز می‌ساختم... خود، هرگز، چشم به راه خورشید نبودم، انتظار روز، در عمق ناپیدای روح ببقرارم، مدفون شده بود و از او، جز گوری، بر جای نمانده بود؛ گوری که در زیر ضربه‌های باد و باران‌های شب‌ها، با زمین یکسان شده بود و چنان هموار که از زمین قبرستان همه خواستن‌های دیگرم نتوان بازش شناخت و چنان با دیگر گورها در آمیخته، که نتوان بازش یافت. لوح آن نیز شسته و شکسته و اسم و رسم و تاریخ زاد و مرگ این که در این خاک آرمیده است، چنان محو و پاک شده بود که دیگر خوانده نمی‌شد؛ یک حرف درست، یک کلمه خوانا بر آن نمانده بود... و من این چنین شب را می‌گذراندم. و من این چنین پایگاهی در شب داشتم. و مرا اشباح این چنین دوست می‌داشتند. و من این چنین با شب خو کرده بودم. و من این چنین با شب بودم و من اینچنین «بودم» و من «این چنین» بودم... شب بود و من دیگر از روز نمی‌گفتم؛ دیگر در ستایش خورشید قصیده نمی‌ساختم.»^{۴۲}

در جملات فوق، تعبیر رسا و در عین حال تلخ و تکان‌دهنده‌ای هست که کم و بیش، فضای تلخی را که شریعتی دست کم برهه‌ای در آن به سر می‌برده به تصویر می‌کشد. مطالعه چند باره این مقاله توجه‌ام را به این نکته جلب کرد که شریعتی از اصطلاح «آرامش سرد» برای تبیین احوال خویش مدد گرفته است. به یاد فرهنگ و ارزش ویتگنشتاین افتادم که در آن اصطلاح «حکمت سرد» برساخته و بکار رفته است. مؤلفه‌هایی که ویتگنشتاین برای «حکمت سرد» بر می‌شمارد، تداعی کننده مفهوم «آرامش سرد» شریعتی است؛ بسیار بعید می‌نماید که شریعتی، ویتگنشتاین خوانده باشد، چرا که با زبان آلمانی و انگلیسی و سنت فلسفه تحلیلی آشنایی چندانی نداشت. اما جالب است که وقتی به تجربه‌های وجودی می‌رسیم، قرابت‌های تأمل برانگیزی در احوال متفکران می‌بینیم؛ متفکرانی که پیشینه‌های تربیتی و معرفتی مختلفی داشته‌اند، اما تلاطم‌های وجودی مشابهی را تجربه کرده‌اند. ویتگنشتاین از حکمت سردی سخن می‌گوید که با طمأنینه و آرامش و سکوت عجین است و عاری از شورمندی و گرمابخشی؛ شریعتی نیز از آرامش سردی سخن می‌گوید که در عمق جان تجربه می‌کند؛ آرامشی که پس از فرو نشستن قیل و قال‌ها و هیاهوها در می‌رسد و فرد را در کام می‌کشد.

در ادامه مقاله معبد، شریعتی می‌گوید:

۴۱. نگاه کنید به: سروش دباغ، "می‌باش چنین زیر و زبر: درنگی در کویریات علی شریعتی"، مهرنامه، بهار ۱۳۹۰. اکنون در: فکر نازک غمناک: تأملاتی در روشنفکری، اخلاق و عرفان؛ در دست انتشار؛ همو، "عرفان و میراث روشنفکری دینی"، ترنم موزون هنر؛ تهران، کویر، ۱۳۹۰، صفحات ۷۱-۶۱.

۴۲. هبوط در کویر، صفحات ۴۶۴-۴۶۲ و ۴۶۸.

«ناگهان همه چیز دگرگون شد، پرده سیاه و یکدست شب هر لحظه از هزاران نقطه و به هزاران گونه و به صد هزاران رنگ می‌سوزد، آتش می‌گیرد، روزن روزن می‌شود...! منظره شگفتی است! هیچ چشمی تاکنون گرفتار چنین تماشایی نشده است. شب آتش گرفته است! شب دارد می‌سوزد! دست ناپیدایی، در هر چشم به هم زدنی، هزاران گونه آتش به جان شب می‌افکند و او را به هزار گونه داغدار می‌کند!... من حریق خیمه‌ها را تماشا نمی‌کنم؛ «من اکنون تماشای حریق خیمه‌ها هستم»؛ تماشا شده‌ام. شبی بودم و اکنون دیگر شب نیستم. اکنون دیگر تماشا می‌کنم. تماشای سوختن دسته جمعی خیمه‌هایم؛ تماشای این آتش بازی شگفتم. آتش بازی شگفت، شگفت، شگفت!!».

تعبیر بدل شدن به تماشا، یکی از مؤلفه‌هایی است که در هشت کتاب می‌بینیم؛ عارفی چون مولوی نیز درباره «تماشا کردن» و طلب کردن دیده و نگریستن سخنان نغزی گفته است.^{۴۳} عنوان آخرین دفتر هشت کتاب، «ما هیچ، ما نگاه» است؛ نام یکی از اشعار دفتر «حجم سبز» نیز «سوره تماشا» است که در آن بر مفهوم تماشا و همه تن چشم شدن و اهمیت آن در وادی سلوک تأکید شده است.

دومین شعر از دفتر «ما هیچ، ما نگاه»، «نزدیک دورها» است:

«زن دم درگاه بود/ با بدنی از همیشه/ رفتم نزدیک:/ چشم مفصل شد/ حرف بدل شد به پر، به شور، به اشراق / سایه بدل شد به آفتاب/ رفتم قدری در آفتاب بگردم».

بدل شدن حرف به شور و به اشراق و محوریت یافتن نگریستن از امهات مضامین آخرین دفتر شعر سپهری است. این امر در تجربه‌های سلوکی شریعتی هم دیده می‌شود؛ زمانی که شب‌صفتی کنار رفته و فضای ضمیر او معطر شده و آتش‌بازی شکل گرفته است:

«من از ابر خوشم نمی‌آید، از باران خوشم می‌آید. از جستن‌های شتابان فواره خوشم نمی‌آید، از آن هنگام که قامتش را برای بازگشتن خم می‌کند خوشم می‌آید؛ از انفجار شلوغ و تند پرواز ناگهانی کبوترانی که سحرگاه، در آشیانشان را می‌گشایم و به شتاب بیرون می‌پرند و خود را دیوانه‌وار بر سر و صورت من می‌زنند و به هوا می‌گریزند خوشم نمی‌آید. از آن هنگام خوشم می‌آید که با اشاره نرمی که از زمین می‌کنم، کبوتران من در اوج آسمان بالهایشان را باز نگه می‌دارند و سینه بر نسیم می‌نهند و ... خود را، با آغوش‌های مهربانشان که به روی من گشوده‌اند، به بام خانه من نزدیک می‌کنند».^{۴۴}

۴۳. به عنوان نمونه، می‌توان ابیات زیر از دیوان شمس را ذکر کرد:

تماشا مرو! نک تماشا تویی / جهان و نهان و هویدا تویی

چه اینجا روی و چه آنجا روی / که مقصود از اینجا و آنجا تویی

تو درمان غمها ز بیرون مجو / که بازر و درمان غمها تویی

گزیده غزلیات شمس، غزل ۴۶۵.

۴۴. هبوط در کویر، صفحات ۴۷۸-۴۷۷.

باران برای سپهری، هم تداعی کننده نو شدن است و هم یادآور سمت بی سو و بیکرانه هستی.^{۴۵} شریعتی در نوشته‌های کویری خود به تفصیل راجع به باران سخن نگفته، اما به نظر می‌آید باران بیش از هر چیز برای او با طراوت و تازگی هم عنان بوده است. به انتهای مقاله «معبد» که می‌رسیم، بر خلاف تصویری که گویی شب از میان رخت برخواهد بست و نورصفتی و نورخواری فضای ضمیر شریعتی را پر خواهد کرد، به نظر می‌آید که دنیای او، مه‌آلود و تیره می‌شود:

«عمرم همه در نالیدن، بر باد رفت و زندگیم، همه در جرعه نوشیدن بر آب! و اکنون بر لب بحر فنا منتظرم؛ بتم شکسته، اسماعیل ذبح شده، برج نورم خاموش و مناره معبدم دود زده ... در اینجا که منم، کسی چه می‌داند که «بودن» نیز همچون زیستن طاقت فرساست؟! ... افسانه من به پایان رسیده است و احساس می‌کنم که این آخرین منزل است؛ دیگر نه بانگ جرس کاروانی، دیگر نه آوای رحیلی! تنهایی آرامگاه جاوید من است و درد و سکوت همنشین تنهایی جاودانه من! ... لب فرو بسته از ترانه، لب فرو بسته از ترنم، سر به این دشت بی امید می‌نهم».^{۴۶}

به گواهی آنچه درهبط در کویر و گفتگوهای تنهایی آمده، فضای روح و ضمیر شریعتی نه روشن و آفتابی است و نه سیاه و فسرده، بلکه در مجموع یک فضای سایه روشن است. او مقاله «معبد» را با نوعی حیرت که با عدم یقین همراه است، به اتمام می‌رساند. زمانی که کویر منتشر شد، آن را «معجزه سیاه» نامیدند؛ قلم سحر و استفاده از واژگان و تصاویر دل‌انگیز و هولناکی که شریعتی می‌سازد، مخاطب را مفتون می‌کند. چنان که برخی آورده‌اند، با خواندن برخی از فقرات کویر، مخاطب به یاد صدق هدایت هم می‌افتد. اما این همه نوشته‌های کویری شریعتی نیست؛ چرا که بخش‌هایی هم یافت می‌شود که روشن و آفتابی است؛ شریعتی احوال خوشی را هم نصیب برده و با مخاطب خود در میان گذاشته است.

تصور می‌کنم احوال منعکس شده شریعتی در کویریات به احوال سپهری متقدم یا سپهری «دوران گذار» شبیه‌تر باشد، یعنی دوران میانی شعر او؛ پس از سرایش دفتر «مرگ رنگ» که فضای تلخ و سردی دارد، و پیش از سرایش دفتر «صدای پای آب» که روشن است؛ این دوران سایه روشن سپهری بابهام و تلخی و حیرت عجین است. به نظر می‌آید فضای کویریات بیشتر با این دوران آفرینش هنری سپهری متناسب است. شریعتی از سویی تلخ و سرد و تیره است و از سویی دیگر دل‌باخته باران و مثنوی است و در اندیشه کویر و عدم؛ عدم اعداد و اضدادی که یاد آور بیکرانگی و ساحت قدسی هستی است:

۴۵. دلالت‌های عرفانی و شاعرانه مفهوم «باد» در نظام عرفانی سپهری در مقاله ذیل به بحث گذاشته شده است:

سروش دباغ، «سمت خیال دوست»، سایت جرس، تابستان ۱۳۹۱:

<http://www.begin.soroushdabagh.com/pdf/203.pdf>

۴۶. همان، صفحات ۵۴۰-۵۳۹

« و آن گاه می‌بینی، در این کویری که به عدم می‌ماند، عدم – آن چنان که خدا نیز خلقت جهان را در آن جا آغاز کرد – «انسانی تنها»، این خداگونه تبعیدی، در اعماق دور این کویر بی کرانه پر آفتاب، دست اندر کار یک «توطئه بزرگ» است!»^{۴۷}

سپهری نیز در دوران گذار فضای سایه روشنی دارد، از سویی حیران است و از سویی دیگر در اندیشه عدمستان و هیچستان. خوبست اشعاری از دفتر «زندگی خواب‌ها» و «آوار آفتاب» را برای روشن‌تر شدن این مدعا با هم مرور کنیم:

«پنجره‌ام به تهی باز شد / و من ویران شدم / پرده نفس می‌کشید / دیوار قیراندود! / از میان برخیز / ... در هم شکن بی‌جنبشی‌ات را / و از مرز هستی من بگذر / سیاه سرد بی‌تپش گنگ!»^{۴۸}

تعبیر «سیاه سرد بی‌تپش گنگ» که با ابهام و تلخی عجین است، بخشی از مقاله معبد شریعتی را به ذهن متبادر می‌کند و از اشعار توأم با ابهامی است که در فضای دو دفتر «زندگی خواب‌ها» و «آوار آفتاب» می‌بینیم. شعر دیگر «بی‌پاسخ» نام دارد که آخرین شعر دفتر «زندگی خواب‌ها» است:

«در تاریکی بی‌آغاز و پایان / دری در روشنی انتظارم روید / خودم را در پس در تنها نهادم / و به درون رفتم: / اتاقی بی‌روزن تهی نگاهم را پر کرد / ... در اتاق بی‌روزن / انعکاسی نوسان داشت / پس من کجا بودم؟ / در تاریکی بی‌آغاز و پایان / بهتی در پس در تنها مانده بود».

این شعر نیز از حیرتی خبر می‌دهد که گریبان شاعر را رها نمی‌کند؛ او برای ادای مقصودش از واژه «بهت» استفاده کرده است. این بهت بیش از هر چیز با عدم تیقن و ابهام اگزستانسلی که وجود سهراب را فراگرفته عجین و با حال و هوای بخش‌هایی از مقاله «معبد» که پیشتر مرور کردیم، متناظر است. شعر بعدی متعلق به دفتر «آوار آفتاب» است:

«بام را بر افکن، و بتاب که خرمن تیرگی اینجاست / بشتاب، درها را بشکن، وهم را دو نیمه کن، که منم / ... ترا دیدم، از تنگنای زمان جستم، ترا دیدم شور عدم / در من گرفت / و بیندیش، که سودایی مرگم. کنار تو، زنبق سیرابم / دوست من هستی ترس انگیز است».^{۴۹}

«ترس انگیز بودن هستی» با دلهره وجودی در می‌رسد و کنایه از احوال سایه روشن دوران گذار سپهری متقدم است. سپهری در این شعر مفهوم «عدم» را هم به کار برده، عدمی که تداعی‌کننده عدم مد نظر شریعتی است؛ عدمی

۴۷. همان، صفحه ۱۷۶.

۴۸. هشت کتاب، دفتر «زندگی خواب‌ها»، شعر «پرده»

۴۹. هشت کتاب، دفتر «آوار آفتاب»، شعر «نزدیک آی».

که متضمن فراتر رفتن از تنگنای زمان و مکان، بر خلاف تجربه‌های مکانمند و زمانمند متعارف، و مواجهه با امر بیکران است.^{۵۰}

«ترسی» که سپهری و شریعتی از آن یاد می‌کنند، از جنس ترس‌های متعارف نیست که به تعبیر بیولوژیست‌ها ارزش ابقایی^{۵۱} دارند و برای فرار از خطر در نهاد همه انسانها یافت می‌شود؛ بلکه منظور از ترس انگیز بودن هستی، همان حیرت و اضطراب وجودی عمیقی است که بر اثر مواجهه با مهابت هستی به جان سالک می‌افتد؛ سالکی که تجربه رستن و جستن از تنگنای زمان را از سر گذرانده و شور عدم در او وزیدن گرفته است. سهراب در دفتر «حجم سبز» نیز به چنین ترسی اشاره می‌کند:

«پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی / دو قدم مانده به گل / پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی / و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد / در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی: / کودکی می‌بینی / رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور».^{۵۲}

ترس شفافی که سپهری از آن سخن می‌گوید، همان هراس انگیز بودن هستی است. برای سالکانی چون سپهری و شریعتی، هراس انگیز بودن هستی یادآور پای نهادن در اقلیم هیچستان و کویر است؛ هیچستان و کویری که «تا انتها حضور» است و «سمت خیال دوست» در آن ناپیدا.

۵. طنین بودیستی برخی از نوشته‌های کویری شریعتی با برخی از اشعار هشت کتاب قابل قیاس است. اشاره شریعتی در مقاله «معبودهای من» به شاهزاده‌ایکه با ترک تعلقات توانست از فضای پیشین خود فاصله بگیرد، آشکارا تداعی کننده آموزه‌های بودیستی است:

«و آن شاهزاده آسوده بنارس، پرورده‌ی خاک در بسته سلطنت ساکیا، جهانش، دورترین مرزهای گریز و پرواز خیالش قرقگاه باغ شاهی و نخجیرگاه محصور «اختصاصی»؛ شاهباز آسمان پرواز، زندانی قفس زرین! که ناگاه آن چهار «اشاره» مرموز غیبی از قفس کاخ و زندان زندگی و باغ بیهودگی و خوشبختی راکد و مردابی، فرارش دادند و سرتراشیده و جامه زرد در پوشیده و پیرایه‌ها از تن و دل در آن رودخانه شسته و در سایه درخت «bodhi» ناگهان «بودا» گشت و راه دراز و درشتناک میان شهزادگی و بودایی را به معراجی طی».^{۵۳}

شریعتی در مقاله «معبود» هم به ایده‌های بودیستی گریزی می‌زند:

«چون نیلوفر، بی‌آلایش آب،

۵۰. برای بسط مفهوم «عدم» و رستن از مکان و زمان در نظام عرفانی سپهری، نگاه کنید به: سروش دباغ، فایل‌های صوتی «کارگاه شعر سپهری و فروغ فرخزاد»، جلسات ۲-۵:

http://www.begin.sorushdabagh.com/lecture_f.htm

۵۱. survival value.

۵۲. هشت کتاب، دفتر «حجم سبز»، شعر «نشانی».

۵۳. هیوط در کویر، صفحه ۳۶۷.

سخن «خویشاوند خورشید» را به جان شنیده

چونان کرگدن تنها سفر کردم»^{۵۴}

که اشاره‌ای است به شعری بودایی درباره سفر که از کتاب «بودا» نوشته ع.پاشایی در مقاله «معبد» نقل شده است. این اشارات حاکی از عنایت شریعتی به ایده‌های بودیستی است. سپهری نیز در دفتر «شرق اندوه» چندین بار به «بودایی در نیلوفر آب» و ایده‌های بودیستی اشاره می‌کند، از جمله در شعر «شورم را»؛ همچنین عنوان یکی از اشعار این دفتر «bodhi» است:

«آنی بود، درها وا شده بود/ برگی نه، شاخی نه، باغ فنا پیدا شده بود/... من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود/ زیبایی تنها شده بود/ هر رودی، دریا/ هر بودی، بودا شده بود».

۶. چنانکه آمد، سپهری و شریعتی هم‌عصر بودند. یکی بر اثر بیماری سرطان جان باخت و دیگری بر اثر هیجانانگیز عمیق روحی و سخته قلبی. از بخت بد، هیچ کدام عمر درازی نکردند و پرواز بی بازگشت نابهنگامی داشتند. در این جستار کوشیدم نوشته‌های کویری شریعتی را با اشعار و ایده‌های عرفانی سپهری با تأکید بر مفاهیم «عشق»، «عدم»، «تنهایی»، «آرامش سرد»، «ترس‌انگیز بودن هستی» ... مقایسه کرده، تشابهات و تفاوت‌های آن دو را تبیین کنم. فضای سایه روشن نوشته‌های کویری شریعتی با فضای سایه روشن سپهری متقدم قرابت زیادی دارد؛ سهرابی که در کار سرایش دفاتر «زندگی خواب‌ها»، «آوار آفتاب» و «شرق اندوه» بود و آمیزه‌ای از حیرت و سردی و پای نهادن در هیچستان و عدمستان را تجربه می‌کرد. در مقابل، دوران سپهری متأخر که با خلق منظومه «صدای پای آب» آغاز می‌شود و تا آخر عمر او ادامه می‌یابد، دورانی است که در آن سپهری از فضای سایه روشن جسته و سبزی و روشنی و نورخواری و طمأنینه و آرامش را فراچنگ آورده و با جهان و طبیعت یکسره بر سر مهر است؛ روزگاری که چنانکه سهراب در آخرین شعر از آخرین دفتر سروده: «ساقه معنی را/ وزش دوست تکان خواهد داد/ بهت پرپر خواهد شد/... داخل واژه صبح/ صبح خواهد شد»^{۵۵}

سپهری و شریعتی در زمره سالکان مدرنی هستند که در جهان راز زدایی شده کنونی همچنان دلمشغول ساحت قدسی هستی‌اند و در پی جستن راهی به «اقلیم گمشده وجود». بازخوانی تجارب ناب و نغز وجودی ایشان در این زمانه پر تب و تاب برای کسانی که صورت و سیرت دیگری یافته و ذهنیت مدرنی پیدا کرده و در عین حال همچنان از زیستن در ساحت قدسی مایوس نشده و دغدغه‌های معنوی پرننگی دارند، البته شورانگیز و خردنواز و عبرت آموز است.

۵۴. همان، صفحه ۵۳۱.

۵۵. هشت کتاب، دفتر «ما هیچ، ما نگاه»، شعر «تا انتها حضور».